



نثر چشمه

محمد حسن شهبازی

شب

مکان

شب بوف

بی شک بی تو، بارها و بارها خواهم خندید. می دانم این قدر سر به هوا هستی و شاید بزرگوار که حتا یادت نمی آید یک روز قسم خوردم دیگر بی تو نخندم. وقتی حرفی می زنی، مثل آن روزی که قسم خوردم دیگر محال است بی تو بخندم، واقعاً فکر می کنم دارم یقینی ترین حقیقت عالم را می گویم... یادت می آید؟ روز بعد از آن شب بود. درست تر بگویم شب بعد از آن شب بود. همان شبی که به قول تو هر دو باهم ناگهان بزرگ شدیم. اگر بخوایم رماتیک شوم، زیادی رماتیک شوم، باید بگویم گاهی که دست از شوخی برمی داشتی و جدی حرف می زدی، کلمه ها یک طور دیگر می شدند. چرا مزخرف می گویم! یک طور دیگر یعنی چی؟ من که به قول تو نانم را از کنار هم گذاشتن کلمه ها می خورم چرا نمی توانم به جای «یک طور دیگر» چیزی مناسب، مناسب معنای کلمه ها، گاهی که دست از شوخی برمی داشتی و جدی حرف می زدی، انتخاب کنم؟ مثل «ناگهان» و «بزرگ» که وقتی تو صبح، دراز کشیده توی تخت به من گفتی، ناگهان بزرگ شدند. شب همان روزی را می گویم که تولد من بود و تو برخلاف حالا که آرام دراز کشیده ای، یک جا بند نمی شدی. رستوران بوف بودیم. سمیرا هم بود و تو سفارش کوبیده ی پیرونی با سس قارچ دوبل دادی.

پیش از آن‌هی به ما می‌گفتی تو را به‌جان هر که دوست دارید بگذارید امشب مثل آدم تمام شود. ما، من و سمیرا کاری باهات نداشتیم. حداقل من کاری باهات نداشتیم. بدم نمی‌آمد کمی خوش بگذرانیم، اما تو را تشویق به کاری نمی‌کردم. سمیرا هم هر چند کارهایی می‌کرد و حرف‌هایی می‌زد، اما همه‌ی این‌ها آن‌قدر نبود که رو به من بگویی: «فردا نگوئی هاله‌ی دیوانه، همین یک شب تولد من شد آدم حسابی.» آن اوایل با تعجب نگاهت می‌کردم که چه‌طور در یک‌لحظه از دختر محترم و مأخوذ به‌حیایی که کنارم نشست، تبدیل می‌شوی به یک دیوانه‌ی پیش‌بینی‌ناپذیر. اما بعدها دیگر نه.

شبِ بوف هم ماجرا همین‌طوری‌ها پیش می‌رفت. هی ما که: «همین‌طوری بی‌ماجرا هم خوش می‌گذرد.» و تو هی که: «تعارف می‌کنید.» بعد آن سفارش مسخره را دادی. یعنی اول رو به سمیرا کردی. گارسون منتظر بود. به سمیرا گفتی: «What would you like to eat?» سمیرا گفت: «What's on the menu?» تو منو را طرفش گرفتی و او بلافاصله دستش را روی غذایی گذاشت که من ندیدم. اول فکر کردم داری درس‌هایی را که بهش دادی مرور می‌کنی. شاید اول همان بود و تو در لحظه نقشه را کشیده بودی. درباره‌ی تو چه‌وقت می‌شد مطمئن بود؟ گارسون مفلوک گیج نگاهت می‌کرد و تو خیلی جدی با همان ابروهای درهم، که من هم اوایل بارها جدیت‌شان را باور کرده بودم، با قرمزی‌یی که ازت می‌بارید به چشم‌های گارسون خیره بودی؛ بارانی چرم قرمز، شال قرمز با راه‌راه‌های باریک زرد، روژ جیغ قرمز، کفش‌های اسپرت قرمز. وقتی عصر دیدمت، گفتم: «کافی بود شلوار قرمز چرم هم پات می‌کردی تا...» که حرفم را قطع کردی و گفتی: «تا سه سوت جردن را بند بیاورم!» و این یعنی حسودی ممنوع. اگر نمی‌دانستم دو دقیقه‌ی دیگر مثل دختر بچه‌ی کوچکی که از پدرش عروسک پشت ویتترین را می‌خواهد به گردنم آویزان نمی‌شوی، تحملش سخت بود. ولی آخر این‌همه قرمزی؟ به‌خصوص کنار آبی سمیرا.

گارسون برای سومین بار پرسید: «فرمودید با کوییده‌ی پیرونی؟» تو، بی‌هیچ حرفی منو را جلوش گذاشتی و انگشتت را همین‌طور الله‌بختکی روی یکی از اسم‌ها بردی و گفتی: «عزیزم، شما چند وقت است این‌جا استخدام شده‌اید؟» تا گارسون بیاید انگشت تو را روی منو پیدا کند، آن را با صدا بستنی و دادی دستش و گفتی: «برو به آقای تقوی بگو خانم دکتر رضوی با همسر و خواهرشان سر میز...» بعد به شماره‌ی میز نگاه کردی و ادامه دادی: «۱۱۳ هستند و شما به‌جای آوردن پیرونی با سس دویل قارچ ایستاده‌اید نگاه‌شان می‌کنید. خواهش می‌کنم زودتر. امشب کشیک هستم و تا سه ربع دیگر تو بیمارستان آتیه یه عمل بواسیر دارم.» حرفت تمام نشده سمیرا رو به گارسون گفت: «Would you call the head waiter please?»

تمام مدت سرم پایین بود. می‌دانستم اگر لحظه‌ای نگاهت کنم می‌زنم زیر خنده و همه چیز خراب می‌شود. از کی دیگر تعجب نمی‌کردم؟ از دیشب که نبود، دیشب که ناگهان بزرگ شدیم. قبل‌تر از آن بود. آن‌موقع فقط داشتیم از این‌که تعجب نمی‌کردم تعجب می‌کردم. من چیزی نگفتم، فقط به سمیرا نگاه کردم که خوب شاگردی بود برایت. بی‌خیال آینه‌اش را از توی کیفش درآورده بود و روژش را پررنگ می‌کرد. گارسون بدبخت زیر لب چشمی گفت و راهش را گرفت و رفت. با قرمزی پوست صورتت که می‌دانستم از خجالت و این‌همه زیاده‌روی بود، یک‌دست قرمز شده بودی. گفتی: «به‌خدا هر دوتای‌تان خیلی نامردید. چرا برای خنده‌ی خودتان من را سر چوب می‌کنید؟ من که رفتم.» کیفیت را از روی میز برداشتی و بلند شدی. می‌دانستم اگر کسی چیزی نمی‌گفت، واقعاً می‌رفتی. به‌نظرم خراب‌کاری هنوز آن‌قدر نشده بود که دیگر نتوانیم بمانیم.

بیشتر به‌خاطر سوز برف بیرون و سرما که گاه در که باز می‌شد از زیر میزها می‌خزید توی تنم، مصمم بودم بمانیم. هنوز با سری پایین امیدوار بودم تمام کنی. اما سمیرا که داشت آینه‌اش را توی کیفش می‌گذاشت، گفت: «حالا این تقوی کی هست؟ سرپیشخدمت که نیست؟» همین کافی بود تو را که بلند شده بودی بنشانند روی صندلی و رو به سمیرا بگویی: «خوب پیشرفت کردی head waiter!»